



غبارِ لاله بر بند

بزرگوارانه داستان از قلم سید محمد

روح الله معراجی

با روایت: زهره شهری زاده

کوثر شریف نسب



به یاد فرمانده گمنامی که آرزوی شهادت در دلش
شعله می‌کشید و به برکت نامش گرد هم آمدیم...
انتشارات شهید کاظمی



BOOKROOM.ir

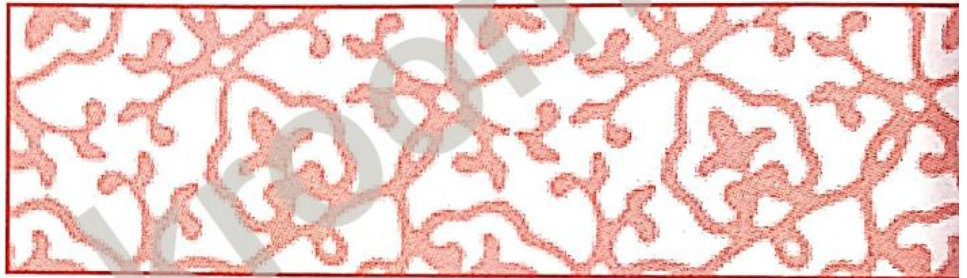
قبرستان شهدا

زندگی نامه داستانی شهید مدافع حرم روح الله مهربانی

به روایت زهره شهری زاده



کوثر شریفان نسب



از یاد تو بر نداشتم دست هنوز
دل هست به یاد نرگست مست هنوز
گر حال مرا حبیب پرسد گویند
بیمار غمت را نفسی هست هنوز
استاد شهریار

فهرست مطالب

۹	فصل اول
۲۱	فصل دوم
۶۳	فصل سوم
۸۱	فصل چهارم
۱۰۵	فصل پنجم
۱۱۵	فصل ششم
۱۴۳	فصل هفتم
۱۶۷	فصل هشتم
۱۸۹	فصل نهم
۱۹۹	فصل دهم
۲۱۳	فصل یازدهم
۲۳۷	فصل دوازدهم
۲۵۳	تساویر

قبر زینب مرتضیٰ

زندگی نامه داستانی شهید
مدافع حرم روح الله مهربانی



فصل اول

به یازده نگین روی حلقه اش دست کشید. یادش آمد دقیقاً یازدهمین سال زندگی مشترکش است؛ اما همین حلقه برایش آینه‌ی دق می‌شد، وقتی نبود. حلقه‌ای که برای پیدا کردنش، بازارهای چهارباغ تا سبزه میدان را توی یک روز، زیر پا گذاشته بودند. طلای سفید بود و ساده. خیرگی و برق طلای زرد را نداشت.

برای عقد خرید بازار نرفتند. زهره حلقه‌ی میناکاری سبز و گلبهی را که انتخاب روح‌الله برای نامزدی بود، دست می‌کرد. همانی که عید نوروز سال ۸۲ بعد از پیغام‌پسغام‌های سه‌ساله، برای نامزدی آورده بودند.

عصر روز دوم عید، برادر بزرگش توی راهرو ورودی، ماجرای مهمان‌هایش را درگوشی به مادرش گفت. بعد هم بلند جواب شنید: «قربون قدمشون. مثل هرسال عید که می‌اومدن، چه فرقی کرده؟» آقا مهدی که دید عزیز متوجه نشده، آخر حرفش اضافه کرد: «آقا مهربابی‌ها با خونچه و انگشتر و لباس مجلسی اومدن برا نیشون کردن زهره!»

همه دورش را گرفتند: «مهمونن. خویت نداره. بیا دو کلمه باش حرف بزن. خودشون می‌فهمن به درد هم نمی‌خورید. پا پس می‌کشن.»

زهره با توپ پر آمد جلوی مهمان‌ها. کنار چادر گل‌گلی‌اش، دمپایی زردرنگ لانگشتی توی چشم می‌زد. روسری‌اش را هم زیر گلویش گره کرده بود. نوبت به صحبتشان رسید. مادر روح‌الله تا اتاق زهره همراهی‌شان کرد؛ ولی روح‌الله برخلاف رسم خانوادگی‌شان خواهش کرد که تنها باشند.

زهرة روی صندلی کنار میز مطالعه اش نشست. بعد هم پا روی پا انداخت. انگار نه انگار که روح الله گوشه ی اتاق، روی زمین نشسته و دست هایش را توی هم مچاله کرده. به چند دقیقه نکشید که جلدی یک صندلی برای آقا روح الله فرستادند توی اتاق.

زهرة را کارد می زدند، خونس در نمی آمد: «ندیده و نشناخته چرا این قدر اصرار کردید؟ کسی به چیزی که ندیده، این طور پیله نمی کنه!» از حیا بود یا از خجالت، روح الله سرش را بالا نیاورد.

زهرة حسابی کفری بود. همه ی ماجرا از آن دیلینگ دیلینگ تلفن توی فروردین سال ۸۰ شروع شد. وقتی که عزیز پشت گوشی با چشم های گرد شده از تعجب گفت: «وا! دخترم هنو خیلی بچه هست حاج آقا.» از اول دبیرستان زنگ زدن های آقای مهربانی شروع شد. این تلفن هم پشت بند همان مهمانی ایام عید بود.

وقتی که زهرة توی آشپزخانه آجیل ها را توی ظرف می ریخت، آقا مهربانی ها توی هال نشسته بودند. از پنجره ی آشپزخانه که حکم برج دیده بانی خانه را برایش داشت، توی هال را برانداز کرد. آقا مهربانی بزرگ، چهارشانه بود و آراسته. اما آن وقت که می دیدش، ساده تر به نظر می آمد. کنارش هم یک جوان هجده نوزده ساله نشسته بود، با کت و شلوار شیری رنگ.

خواهرزاده ی زهرة که هم سن و سال خودش بود، خنده ی ریزی کرد:

«خاله، فکر کن عروس این خونواده بشی، چی چی می شه؟!»

زهره رو ترش کرد. بالاخره رفت توی جمع مادر و خواهرهای روح‌الله نشست. نرگس هم سن و سالش بود. حسابی با هم گرم گرفتند. باورش نمی‌شد این قدر زود با هم اخت شوند، همان طور که فکر این را هم نمی‌کرد که بعد از همان جلسه‌ای که حتی نگاهی بین او و روح‌الله رد و بدل نشده بود، حرف خواستگاری پیش بیاید.

روح‌الله بسم‌الله را که گفت، لحن صدایش زهره را گرفت. مردانه و جدی و بدون ذره‌ای لهجه: «من یه نظامی‌ام. عذر می‌خوام، ولی به مرد نظامی جماعت می‌گن زن مردم، یعنی شب به من بگن بیا! باید بگم چشم. نصفه شب هم به من بگن بیا، باید بگم چشم. کارم وقت و بی وقت نداره. آخر این زندگی هم معلوم نیست!»

زهره چیزی از حرف‌هایش دستگیرش نشد. این مدل حرف زدن از یک پسر بیست و یک ساله بعید بود. می‌توانست پای دل را وسط بیاورد، ولی همان لحظه‌ی اول حسابی تند رفته بود. می‌خواست آخر ماجرا را همان اول بگوید. زهره پرویز نگاهش کرد؛ ولی او هنوز سرش را بالا نیاورده بود: «اون چیزی که من به خاطرش اومدم اینجا، آرامشه. هیچی توی زندگی مثل داشتن آرامش برام مهم نیست.»

زهره این بار با لحنی نرم‌تر ولی هنوز پراز ادعا گفت: «شاید بعدها که قصد ازدواج داشتم. برام مهم باشه اون یه آدمی باشه که بتونه محبتش رو نشون بده.» آن موقع روح‌الله سرش را بالا آورد.

نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد: «این که کاری نداره. فقط همین!؟ این همه سخت گیری به خاطر این بوده؟»

شرط زهره همین بود. به لب ترکردنی همه چیز برایش فراهم می شد. بین چهار پسر و چهار دختر حسین شهری زاده، ته تغاری بود و هم سن و سال بچه های خواهر و برادرهای بزرگ ترش، اما عزیزتر و دردانه تر. وقتی به دنیا آمد قیافه و موهای بور زبانزدش کرد. سه چهارساله بود که بابا حسینش از دنیا رفت؛ به همین خاطر توی دعوای کسی حق نداشت نازک تر از گل بهش بگوید. با این همه همیشه نق می زد. گله و شکایتش از همه به راه بود. ناراحتی اش از نبود پدرش را این طوری نشان می داد.

توی آن اوضاع، روح الله همان طور که سرش پایین بود، گفت: «فکر می کنید اگه من توی این دو سال ونیم به خودم اجازه ندادم به حریم شما وارد شم و باهاتون حرف بزنم، یعنی یه آدم بی عاطفه ام؟! چقدر شب ها اشک ریختم.» زهره این ها را که شنید، از تعجب خنده اش گرفت. نه به اول جلسه و نه آن به حرف ها.

توی همان یک ساعت، مادر روح الله چهار بار تقی به در زد: «آقا روح الله حرفتون تموم نشد؟!» بار آخر صدای خانواده زهره هم درآمد، وقتی که از پشت پنجره ی آشپزخانه خنده ی زهره را دیدند، یک پادم در ایستادند: «وقت حرف زدن تمومه.»

ناشر بزرگ‌زیده سال‌های
۹۵-۹۶-۹۷



انگار گرد آرامش را به قلب
همه‌شان پاشیدند. برایش آن
لحظه خریدنی‌ترین لحظه‌ی
عمرش شد. زهره‌ای که سختی
حال حسین و زینب برایش رمقی
نگذاشته بود. به این فکر کرد که
اگر روح‌الله زیارت دلچسب امام
حسین علیه السلام نصیبش شد، او هم
جانمانده.



من و کتاب
Manvaktab.com

۰۲۵ ۳۷۸۴۰۸۴۴-۶



قیمت: ۶۵ تومان

WWW.MANVAKETAB.IR